

از دوز متصل است بدو و گفت او آنست که محتلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب  
 کرد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو با و که مغرور نگردی بخدای تعالی و نویسد  
 نشوی از دور غمت نکمی در محبت او در راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن  
 و نفی او مکن و بر تو با و که از توحید پر همت کنی و گفت روان بود کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد  
 کند یا گوید که یکی را بشما حتم آن یکی را که جمله اجاز و ظاهر است و گفت اسما خدای تعالی  
 از آنجا که او را ک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هو اجات  
 نفس است و حق حیات است حقیقت حیات حانست و گفت ترانها که محبوب کرد  
 ایشان را اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چندی از حقیقت  
 برایشان جمله میرسد و گفت هر که اعمال بسند محبوب کرد و از معمول و هر که معمول بسند  
 از روی اعمال محبوب کرد و گفت انما علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال  
 پس میگرداند احوال را از احوال ایشان را و غیر اینها چنانکه که سلطنت احوال است بر ایشان  
 تا احوال ایشان میگرداند از ایشان احوال را نقل است که از خبر رسیدنش گفت صبر  
 است که دست و پایی بریزد و از دار بیا و بریزدش برین پل و عجب اینکه همه با او بگردند و آهی  
 نگویند و نقل است که یک روز شبلی نزدیک او شد تا او را بریزد او گفت یا ابا بکر و شعیب بریزد که ما  
 قصد کاری عظیم کرده ایم و بر گشته کاری گشته ایم و چنین کاری و بر گشته چنین کاری را  
 نزنند مگر آن که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکرلی قیاس و معجز  
 بی شمار پیدا آمدند و کارها عجیب از وید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه  
 بسیار شد بر گشتن او اتفاق کردند و دست او بر ساختند که او میگوید انا الحق پس او گفتند  
 که بگو بگو حق گفت ملی به او دست و لیکن شما میگویند کم شده است بلکه حسین کم شده است بحر  
 محیط کم نشود و کم بگوید و بنسید را گفتند این سخن که علاج میگوید تا و ملی ندارد گفت تن زاید بکنند

از و بگردند  
 و آهی نگویند

نر و تاویل است پس محمد و او و جماعتی از اهل علم بردی فروج کردند و کارش بزرگ  
 مقصود قبیح کردند و علی بن عیسی الوزیر ماوی معتبر شد پس زندان باز داشتند تا کمال آقا  
 خلق مشی اورفتندی و مسایل واقعات رسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت  
 پنجاه کس بزرگ او نشد مگر یکبار این عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار این عطا و  
 کس فرستاد که ای شیخ غدر این سخن که گفت میخواه مگر از زندان خلاص مانی علاج گفت کسی که  
 گفت که غدر میخواه این عطا که این شبید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نعل است  
 که تخت شب که حسین را محسوس کردند میامند حسین مانند پند بیسج جای حلقه زندان  
 بکشند کسی را نیاقتند و دوم شب میامند زندان باز نیاقتند هر چند زندان طلب کردند  
 ندیدند سیوم شب میامند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب  
 که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری تخت شب من بحضرت  
 بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان دیدن نمود اکنون مرا باز آوردند  
 حفظ شریعت بیاید و کار خویش بکنید نعل است که در شان روزی در بند هزار  
 رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حکم این نماز گرامی کنی گفت ما دایم قدر نعل است  
 که یک شب در زندان سید من محسوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنیم گفتند  
 چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم هر  
 خواهم یک اشارت بدهند ما بکشایم پس با بخت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو  
 ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در چپا  
 پدید آمدند گفت سر خویش گیرید گفتند تومی نیالی گفت ما را با او سر است که جز بر سر  
 دارمی نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا مانده  
 گفت حق را با ما قنایست که ما تباریم از این خبر خلفه رسید گفت فتنه خواهد خواست  
 او را بکشید یا چوب زیند تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش بصد چوب زندانش تا بود

که ازان باز ایستد آن خوب زنده گفت بهر چو پی که میزدم آوازی صبح می شنیدم که  
یا این منصور لا محف ای سپر منصور ترس بر عهد تحلیل صفا رفت اعتقاد من در آن  
چوب زنده بسی پیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که  
چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد و ازان زدن بازمی ایستاد پس او را بردند  
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق انما حق  
در ویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز غیبی و فردا سببی و پس فردایی  
یعنی آن روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق  
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را چیزی مشغول دار و کرده او  
ترا به چیزی مشغول گرداند که آن ماکردنی بود که با خویش بودن کارا قویاست پس گفت  
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال  
کوشند تو در چیزی کوشی که در ازان به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از  
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار واری خرامید و دست افشان با سیزده بندگرا  
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا نخر گاه می شوم او نعره زنا  
میگفت شعر ندیدی غیر منسوب استی من لطف سبحانی مثل نایب کفعل الضیف  
بالضيف فلما دارت الكاس دغاما لقطع و لطف کذا من شرب الراح مع این  
بالضيف گفت حریف من مضمون نیست بحیف بداد شرابی چنانکه جهان جهانرا  
دید چون دوری چند در کردید شمشیر و قطع فوست که نمرای کسیکه با او در نمود  
شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دامنش برود سیاب الطاق بوسه بردار و او  
انگاه پای بر زردبان نهاد و گفتند حال چیست گفت مغزاج مروان سرد است پس او  
سیرزی بر میان داشت و طبلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقدر مناجات  
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جامعی که برایش بودند سوال کردند که چه

نظم  
اعمال

گوئی در ما که مفران تو ایم و در منکران که سنک خواهند باخت گفت ایشان از ثواب و  
 شمار ایک ثواب باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست ایشان از قوت توحید  
 و صلاست شریعت می خندند و توحید در شرح اصل بود و حسن ظن فرع نقل است  
 که در جوانی بزنی نکو سپید بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در از مکافات  
 آن میکنند پس از فرمان فرو نکو است و خادم را گفت هر که چنان بر نکو و خدین سر نکو  
 پس شلی برابر او در آید و ما از بلند باتک کرد که *الهدی نهضت عن العالمین* و گفت ما  
*التصوف* ای علاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا  
 بدان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شلی موافقت را کُل در و انداخت علاج  
 آهی بگرد گفت آخر اینهمه سنک انداختند سخنی نکفتی بدین کل آه کنی گفت آنها نمیدانند  
 معذورند و سختم می آید اگر چه کلی مش نیست او دانند که نمی باید باخت پس بر زبان  
 دار دستش باز کرد و خنده بگرد گفتند در چیست گفت دست از نسبت آدم باز کرد  
 آسانست مردان باینکه دست صفات مارا که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند  
 پس با پیمایش بریدند قسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون  
 سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم برید پس دو دست خون الوده در روی لید  
 تا هم ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرامی کنی گفت بسی خون از من بر رفت و نم  
 که رویم زد و شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم تا پدوم  
 مردم سرخ روی نامیم که کلکونه روی مردان خون ایشانست گفته اگر روی بخون سرخ  
 کردی ساعد باری بخون چرامی آتشی گفت و ضومی سازم گفته چه وضو گفت *و کعبا*  
*فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم* در عشق دو در کعبت که وضو آن درست  
 نیست مگر بخون پس چشمایش بر کشید ز دستخیزی از خلق بر جاست بعضی میگیرند بعضی  
 سنک می انداختند پس خوانند که زبانش سرید گفت خدای صبر کنسید که سخنی بگویم روی سو

آسمان کرد و گفت ای چندی رخمی که از برای تو برین میدانند مهر و مشان مکن و ازین  
 دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر  
 سرم از تن بازمی کشند در مشاهد جلال تو میکنند سر و داریس کوش و بینی او باز  
 کردند و مردمان سگ روان کردند و مجوزه می آمد که در دست چون حسین را بدید  
 گفت دهید سگ و محکم زنده تا این جلاجل رخسار اما سخن خدای حکم است آخر  
 این سخن او بود که حَتُّ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ حَتُّ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ الْوَاحِدِ  
 و این آیت بر خوانند فَسَجِّلْ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا  
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش برید  
 آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک  
 خنده زد و جان بداد ایشان در خروش ماندند و حسین گوی قضا به بیابان رضا  
 انداخت و از یک یک بنوا خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او کرد  
 و پیشش نماز همچنان از سر و پشت انا الحق میزد و یک روز گفتند این هفته پیش از آن تو کله  
 خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آوازمی آمد  
 چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن درید  
 سرشکند خوش جدا شد در ماندند بد جلد فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت  
 پس حسین خادم را گفت بود که خاکستر ما بد جلد فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش  
 بر آورد و روی بنجد و نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقه پیش آن آب با زبر و اگر نه و مار از  
 بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه پیش آن آب با زبر در حال آن  
 آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل  
 طریقت این فتوح بر نیاید بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه  
 معالمت رفتند تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباس طوسی گفته است فرود حسین منصور را

بعضات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر کشاده بود جمله عرضات قیامت را بر هم  
 زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بزیر دارا بودم و نماز میکردم  
 چون روز بود باقی آواز داد اطلعنا ه علی سر من سرا و نا فاشی مونا فهدا  
 جواء من نقشی موالملوک اورا اطلاق دادیم برستری از اسرار خویش و او آن ستر را  
 فاش کرد و اینست جزای کسیکه ستر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن  
 شب بسر کور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحر گاه بود مناجات کردم و گفتم  
 الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا باوی چرا کرده اند گفت خوب  
 بر من در آمد بخواب جان دیدم که قیامتی و از حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که ستر را  
 باغیر مسکنت و تسری که او را در آب و حله با ما می بایست گفتن او با غیار مسکنت و  
 شبلی گفت یکبار دیگرش خواب دیدم گفتم حق با تو چه کردی گفت مرا در مقصد صدق فرود  
 آورد و اکرام کرد و گفتم تا این خلق چکر و گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت بر دو  
 مراد است از ان رحمت کرد و آنکه نداشت از جهت حق عداوت بر او بر ایشان نیز  
 رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش خواب دید که در قیامت ایستاده  
 بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان است  
 و شبلی گفت چون حسین را در کردند پلیم در نظر او آمد و گفت یک انانیت تو گفتی و یکی تا  
 تو انا الحق گفتی و من انا خیر العنت بار آورد و ترا مقصد حق تفاوت چیست حجاج  
 گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود و در کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا  
 لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود و در کردن بغایت نیکو است  
 رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظّم مندر غایت آن موحد مقصد و لایت آن بحر مرود و قایق آن خضر کرم  
 حقایق آن و رای صفت قاضی و باسطی قطب جهان ابوبکر و اسطی رحمة علیه  
 کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ اشپوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ  
 بهت تراز و کس نشان نداد در حقایق و معارف بیخ قدم از پیش او و تنها  
 دور توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و کونند از  
 فرغانه بود و بواسطه شستی و بهر زبانها محمود بود و در همه دلهای مقبول و تا صاحب تقنی  
 نبود به عداوت او بیرون نیامد عمارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی  
 عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بحال بود و  
 ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توحیدی که در جمله امور بخدای تعالی  
 او داشت کسی را نبود سخن توحید کسی زیبا تر از او بیان نکرد و نقل است که  
 از بیضا و شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند  
 چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر او جمع شدند اما کلمات او  
 فهم نکردند تا حاد و شافقا که از آنجا هم رفت و بدو آمد وقت فهم مردم مرور بود  
 طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذشت

### نقل است که

یک روز با اصحاب مسکنت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروی گواهی تواند دادن بخورد و شب  
 گواهی تواند داد و بختن و هم او میگوید که در باغی حاضر آدم بهی از دینی مرغی بر سر من می بود  
 بر طریق غبث بفرقت او با بکر فتم دور دست میداشتم مرغی دیگر بیاید بالا سر من  
 بانک میکرد و صورت بشتم که مکر او درش است با غبث پشیمان بشدم و او را را با گردم از  
 دست افتاد و مرده بود و غایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال  
 در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه را خواب دیدم گفتم یا رسول الله



یک سالست تا نماز را قیام تقوی و آورده ام و ضعف کشته و بسیاری اثری تمام کرده گفت  
 سبب آنست که شکست منک عصفور و فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت  
 شکایت کرد غدر خواستن فایده نمیدارد پس ازان گریه در خانه بود و بچه آورده من در میان  
 بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گریه در دهان گرفته من عصا  
 خویش بر آن مازدم ماری گریه از دهان بگریید مادرش بنامد و بچه را بر گرفت و برو من در  
 ساعت بهتر شدم و بیماری روی نقصان نهاد و نماز بقیام باز بروم آن شب  
 مصطفی صلعم بخواب دیدم که فرمود با رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمد گفت  
 سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گریه در حضرت از تو شکر  
 گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه  
 آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم تا آمدن گرفتند شیخ گفت شمار این  
 حرکت فردا هیچ ششویس می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مردم موحد آنست  
 که اگر کوهین و عالمین و ما فها محسن در حرکت آمد ذره در ورون او تفرقه نیاید اگر  
 موحد است و گفت الذاکرون لذكراه اگر عقله من الناسی لذكراه  
 یا و کنندگان مراد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون  
 او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را  
 فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باینده است ذکر بغفلت نزدیگر  
 بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور  
 نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیگر از غیبت بی پنداشت از آنکه با  
 طلاب حق نراوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی  
 بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و  
 همت را با همت هیچ مغایرت نباشد و حاصل ذکر با غیبت با در حضور چون غایب از خود غایب



بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و نحو حضور آن نه  
 و اگر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان  
 دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین نبندی کران برپای تو نهاده است  
 چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند برپای نیست نه بر دل من و  
 یک روز شیخ بر کورستان هووان میگذاشت گفت این قومی اندهم مغدور و ایشانرا  
 غدر نیست مردمان این سخن بشنیدند تا ورامی کشیدند تا در سرای قاضی قاضی بانک برزد  
 که این چه سخن است که تو گفته که جهود مغدور اند گفت از آنجا که قضا اوست مغدور اند  
 نقل است که شیخ رامیدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد نهاد  
 در راه بنفیتا دور ویش مخرج شد تا لایس از بابیت گشت و غسل کرد شیخ گفت  
 شاد بدان باش که سخت فراکیرند که اگر ت فرود گذارند از تو فارغند نقل است  
 که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را بر سجد که بر شمارا چه فرماید گفتند بطاعت  
 و ایم و تقصیر روی دیدن شیخ گفت این که هر کی محض است چرا غیبت نفرماید دیدار  
 آفریننده و راننده آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو نجیر غم زیارت مر و کرد و انگاه  
 بفرمود تا کلنج برای استخار تو بر نهاده اند گفتند که خواه در مرد کلنج باشد سر این صحبت  
 گفت شیخ ابو بکر و اسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرغی  
 زنده است رواندم که بجای زنده است خاکم و ملوث کرد و انهم از کلمات اوست که در راه حق  
 خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی کرد خود دارد قهای وی بر دین بود و هر که روی  
 در دین دارد قهای وی بر خود بود که هر جا که تویی تست خطاست و خلاف است و هر جا که  
 ناکامی است مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توحید شرع و چه را گذرید  
 بنوست و حق توحید بحر محط است راه شرع برالت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و  
 اینها اثبات قضاکنند و اثبات توحید شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که

رود در کوبه شرک رود ایمان بزرگست اما بجای اولی شرک صورت نذیر و معرفت همچنین  
 و علم و حال این خلق در دریا کهنوت غرق شده اند و سباب دشکله ایشان بواسطه انبیا  
 از ورا خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و حدانیت غرق شوند و مستهلک شوند کس  
 از ایشان نشان ندهد شرح توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب  
 نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ عالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور  
 چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرح توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست  
 زبان نسخ پذیرست زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل سدر زبان کنگ شود و دل  
 بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید منته الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت صفت  
 بگردان اما عین بگردان آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بگردان اما عین آب  
 بگردان حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احياء و بصورت زنده اند و در  
 صفت مرده اند زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زده حیات  
 وجودند و از مومنان خبر دهد بل احياء عند ربهم ربان بائذ که جان بر سر راه  
 بی جان بر راه فرود این طایفان معدومان بوجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که  
 بخود زنده است زنده باشد و هر که کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است  
 جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می پذیرد کس را  
 زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فسادنی  
 التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفی آیه هر که با وجود خود خطبه وجود او بخواند شرک خود  
 گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبه وجود خود بخواند کفر خود بخل میکند و هر که با هستی خود بین  
 کافر است و هر که با نبوتی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دیدار کند و هر که او را دید خود را  
 دید و از خودش باورماند جان از شادی برید و پرده غمت بماند حق تعالی او را از حضرت و کس  
 خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت مایه دو او را خلقت می نماید و این کس را زبیر است

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال  
 نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید اید استم جمل بود و اگر گوید  
 شناختم قزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخدول و مطرود بود عدلی بود در وجود و جود می در عدم  
 نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم باشد در حقیقت و بهم موجود بود در حقیقت و بهم معدوم عبادت  
 محرم راه توحید نیست و شنود مجرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم طین آهن  
 کرد حدوث وارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزله گرفت و شنود و عبادت و اشارت و دید  
 و صورت و خیال و حیات و جنین و خان و بنده و شریک است در دنیا توحید از لوث بشریت شریک است و عبادت  
 لا شرک له این اقتضا میکند برقی از شواهد الهیت تا با ما بشریت آن کند که عصای  
 موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب علیه امره نور الهی همه چیزها را در کف خود برد  
 گوید شما الصحرای و جود میانید که آتش غریت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمار سائیم سائر  
 مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو  
 یکی است و از آنجا که صورت است افتقار و انکار و افتتاح خلق یکی است این خلق آنجا که  
 قدرت است آنکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود  
 انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه  
 روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صدانیت مفزول میکند و گفت در همه  
 آسمانها و زمینها زبان شیع و تهلل نیست و لیکن دل نیست دل معنی است که خرد آدم  
 و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و عفت و ماست و استیاء بر تو بر بندد  
 و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گفت  
 گو یا بودند که با گفت مرد نیست که معبود یک در برابر من نیست آنرا قهر کند و جود  
 قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان المیس مسکوید از چهره ما اغنیه ساختند و در  
 پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو تکویم و بر خود

میگردیم و تو در مایه نگری و بر خود می جنبندی ماری راه رفتن از ویسای موزا و بر او مان  
 سر نمکنند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه  
 اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هر میت خواهی شد قدم در این راه منته و اگر اینست  
 بلامت هر دو سساری نه از رد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم گاه برگی  
 بچشم حقارت بیرون بگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن هست  
 از وی بشیرانگنی و آن بانگ را بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید  
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی هشت و از چیزی نه میت مشکوکه آن چیز از تو  
 نه میت شود یعنی و درخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد چه چیز با را منی پس خود که نشسته  
 گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوستی در راه دین  
 شکست نماند زمان اندک و دیده دید و نه دیده زمان را و اندک تا از خود بگوید تا هر چه  
 نسبت بتو دارد و در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگوید اینست نطق عظیم  
 یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرا می حقیقت آورده باشد  
 است که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او را می همه چیزها باشد نه چیزی  
 و رای او و گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او رسد در و او را سخن نماند و او از آن  
 سخن گفتن خود آزاد بود سخن که روی در حضرت دارد آن بود که ستمع را ملال نگیرد و مخالفت  
 موافقت را میزبانی کند و گویند راه در بادت میشود و هر سخن که ستمع مفلس نکند و هر دو  
 عالم از دست وی بیرون بکنند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون  
 میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض  
 هر که سخن این گویند بشود چشمها از چشمهای زندگانی در سینه وی شک شود هرگز از آن چشم  
 حکمت زیاد هرگز از خانه خود بیرون آید و راه باز بخانه خود و اندان کین سخن گفتن در طریقت  
 مسلم نیست در ویش نور مل و در روزگار با بعضا میروند زیرا که ناپسنداند و هر که دانند که چه

گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زمانه حیض است مردان  
 در راه ارادت حیض است و حیض راه مریدان گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک  
 نشود و کس باشد که او را حیض نباشد هم با هم طهر بود هیچ چیز آن منفعت نیست که سخن را  
 سخن صفتی است از صفات ذات و هر چه با کمال بود اندو لیکین با سخن پاک است  
 که دعوی کند که او را زبان غیب است مردمان که گویند و خاموش بود و خاموش گویند  
 که این حدیث و رای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم  
 دل بجشاید هزار زبان خدای کو با فصاحت در دست زبان نه بینی بدوزخ یک دل  
 خدای شناس با نوره بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هر آن شاید و بیش از  
 گفت بود و گفت خلعتی فرستادند ما شرک منتهی چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر چه  
 یکی را اگر امتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه  
 مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور شرع رود و در راه  
 و درع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه  
 روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فراتر از آنند و در کار و روح پرده بر میدارند  
 تا نصیای روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال  
 و صفات را آنجا که زود آغاز بود و نه درع و نه توکل و تسلیم نه مانند این روش مردگان  
 باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری  
 دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و  
 از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلب دور تر بود به نشان  
 نمودند که کار ما از غلت پاکست و نظر غلت است طلب شمارد امن وجود استیم کلیم کرم  
 و نمود در برد امن بدستیم نمود بود که شمار نظر آورد و نظر غلت دید بود و گفت این خلق در  
 عالم عبودیت فرو شدند و بچس تقعر رسید و بچس این در با عبودیت عبودیت تو نیست کردن

درست

درود

چون همین بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم  
 قلند انسان نیاید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند  
 زندگی افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر  
 افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی و بیده صورت جز صورت  
 بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث را می بین است و راهی صفت باید که از  
 دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات فوار و صفات فوار و صورت فوار تا هر وصف صورت که در عالم  
 است فرو خورد آنگاه هر در روان شود و لا یتقی الی الله و یار دولت  
 در عدم تعبیه است و تفاوت در وجود راه عدم در قدر است و راه وجود در لطف  
 و این خلق عاشق و خود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود  
 اینک خلق وجود دانند نه وجود است حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می بیند  
 نه عدم است عدم این جوان مردان بخوا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود  
 محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حد شایک است و خود نیست که  
 بکطرف او رقم حیات دارد که چنان چنان گفت میرا اول قدم مختار باشد  
 چون بالغ شود اختیارش نماید عالم او در جهل خود بیند هستی او در شستی خود بیند اختیار او در  
 اختیاری خود بیند میان کردن پیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست  
 این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بودن نه نبود اگر خواهی که مجاهده بماند  
 زمانی که در دریا بماند و روم مجاهده است و در دریا اسلام مشاهد باید که مجاهده کرد  
 آن مشاهد نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشود بندان که پاک شد  
 رنگ برود اما همچنان بخش بود بیرون مرد کرد و درون مرد است آنجا که قدم این جوان  
 هم بر میان مشرکند و بار بار اوت راه میدان برتر گشت اما نراضه است و آن  
 کفر است و توحید نراضه است و آن شبیه است و شد یقین شک است این حدیث است

در دیار

اینهمه در درگاهها است که مریدان را برین باید گذشتن و این زتارها باید بریدن در هر کار که  
 نفس تو در آن موافق باشد با دل برگیران و هر کار که در وی خلاف نفس است  
 از آن خزانة قول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد **اَوَّلُكَ يَتَدَلَّ اللهُ**  
**سَيِّئًا فَيُهْذِبُ كُنَّاتٍ** و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه  
 است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغرول گردد هر چند برود و بگوید  
 میشود و عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است عاجزی را دراک هم عاجزی بود و معرفت نیست  
 نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است زیرا که عقل آلت اقامت کردن  
 عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر گرا مشغول گردند با قامت شد  
 و از وی ادراک حقیقت خواشند عبودیت از وقت شود و معرفت حقیقت نهند  
 و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنت از اوقات و گفت ما مد آمدگان  
 ازل ما بدیم و درین شک نیست و ازل نشان بانی است در وقت ازل آزل آنکه  
 خلق را بدین این خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست و لیکن در حقایق  
 با وی است که از بیابان شرک حمید و نیکویی است که از عالم بشریت پدید آید  
 و گفت چهار چیز است که مناسبست ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و  
 جبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قابله است صفت روح ازین  
 منزله است و گفت فرزند ازل ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و  
 حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تحرید و توجیه نظر بود و استخا  
 منزل بود با و قوف بود یا مشربکا سازد و گفت نه هر که در یافت و حدیث و  
 کانی و احد مقصود حق کردید و هر که صفت نعت حلال او دریافت حق مقصود او شود  
 گفت هر جنایت که باشد در رعایت و رعایت مهمل آنرا بر وزیر کند هیچ گذارد و  
 گفت خدی غر و جمل ترا در ذلت افکند و در مذکی شکستنی بنید بهتر از آنکه در بند است



علم و جلوه کردن غمناخت و گفت هرگز مقصود از یکا یکی جز آنست که سخن معنون و نیکو  
 است و مستحق یکی گفتن آنست که مقصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و غنا  
 از نیستی خود آنکه نقطه یکا یکی سخن می قیام کند بی نیت و بود او وجود در صورت نه بند  
 و گفت چنانکه راست گویمان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان در دع گفته در  
 حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که ما تقدیر بر آوردی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد  
 تو خواهی که گفت آن برون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که تغلب و آرزو و عمار  
 آن بگردانی و گفت اینقوم چهار صنف اند یکی شناخت و طلب کرد و نیافت و دیگری  
 طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیابید هر چهار صنف طلب کرد و نیافت و دیگری  
 و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب دور شد و آشکارا از آنست که طلب مایه کرد  
 و گفت چون برین بوفاه عهد استاده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روزگار آید  
 آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر آید نفس در حجاب افتد از هر خطای انسانی و گفت  
 معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است  
 و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و محابها است و  
 معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید  
 معرفت تو نیز نیست و ناخیر شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون معرفت و لغت  
 قدیم تجلی کند همه محرمات نیست شود زیرا که هر چه کتب بود از اعراض بود و عرض  
 خارج است از فضل آنجا که گفت همه اندیشا یکی کن و بر یکی با نیست و هرگز نشن را یکی  
 آورد که نظر همه بگردان یکی بشینست ما خلقکم و لا بعثکم الا کفص خلد  
 و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آید بودی دل برود و آید  
 و این سخن در پیمان هر کسی نگوید و گفت پدید آید از چه چیز و مثالی کار باید از کار است و تو  
 خواهی که شرکت او کردی و گفت حجاب هر موجودی بود او است از وجود خود گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگویند  
 و خواص مکرمانند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه  
 عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان  
 از مصداق حق و گفت چون ربوبیت بر سر ارز و آید جمله رسوم را محو کرد و اندوا از اسرار  
 بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق  
 شود و گفت خلق را جمع کردند در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش قسمت پس  
 بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و اندامها را و اوقات و در هر چه  
 چون بر قیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسع  
 فیه معه شیء غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدای  
 عبودیت و گفت افضل طاعات خفا و قاشق و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود  
 و بزرگ خطر چون حق در ادب کند مثلثی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت  
 کرده است و گفت هر که خدای پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای پرستد  
 برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای نی نیار است از عبادت تو و تو پنداری برای  
 او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت در زین مردمان از خدای آن بود که خدای پرست  
 یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر زبان او یاد کند  
 ذکر می واقعی باشد که زبان او کند شده و غیب زبان او گویند و ذکر او غیر او بود و  
 گفت از تعظیم حرمت خداوندان بود که باز نمکری بخیزی از کونین و نه بخیزی از طریقههای  
 کونین و گفت صفت جمال و جلال مصداق است که در انداز هر دو روح تو را کرد و گفت اگر  
 جان کافر را شکار شود اهل بهر عالم او را بچو کنند پندارند که حق است از غایت حسن  
 لطافت و گفت تن بهر تار یکست و چراغ او برست هر که از ترس نیست او همیشه در تاریکی است و  
 گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و قسمتی است که پر خست است حلیت و حرکت را بدرفت

این مجال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود و معصیت  
 من از من خشم گیرد پس او در بند نیست تا من حکم نمی بلکه دوستان در ازل دوستانند  
 و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویش را از آن خدای بید و جمله شایان  
 بیدنی نیاز شود از جمله شایان خدای و گفت اگر حیات و بقا دلها بخدمت یعنی با تودایی  
 که تو مان خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا حاصل آید و گفت شرک  
 دیدن تقصیر است و عثرات نفس و طاعت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست  
 نیاید اما اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت  
 نیان جمله شایان است در استغراق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب  
 محبوب و گفت در همه صفات رحمت مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکنند  
 پس از گذشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعلا دت بر خیزد از حرکت  
 و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت پیدا  
 و گفت توره مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و جا  
 و و چهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توره نصوص آن بود که بر صاحب او اثر  
 معیست نماید بنیان و آشکارا و هرگز توره نصوص بود با داد و شتاب هر گونه که بود  
 باک ندارد و گفت تقوی آنبود که از تقوی خویش مستغنی بود و گفت اهل به که تکبر  
 کنند بر بنا و بنا ایشان درز هر مدعی اند برای آنکه اگر دستار آوردل ایشان قوی  
 نبود برای اعراض کردن از آن بر دیگری بکنند و ندی و گفت چند صولت آوری  
 بر هر چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پریشانیست و کیفیت  
 صوفی نیست که سخن از اعتبار گوید و تمل و متور شده باشد بکبرت و گفت نده  
 معرفت درست نیاید تا صنعت او آن بود که خدای مشغول کرد و یا نیازمند بود یعنی  
 مشغولی او نیازمندی او حیاست و گفت هر که خدای شناخت منقطع شد بلکه که گشت

وگفت هر که تحمل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله اکوان وگفت عوص حشمتی  
 بر طاعت از فراموش کردن فصل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا  
 شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هرگز اندکی کردن  
 از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بد استن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب  
 کردم معدن الهای غار فان در هوا روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک حد  
 و بد و باقی و روحشان ما او وگفت تا مرد چنان نکرود که از آنجا که سر اوقات عرش  
 است تا آنجا که منتهی شری است هر ذره آنچه توحید وی کرد در هر ذره در پسند توحید او  
 درست نیاید وگفت هر چند تو اندر رضا کار فرماید چنان میباشد که رضا شمارا کار  
 فرماید که محبوب گردید لذت رویت و اخقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت  
 یافت از شهود حق باز ماند وگفت نکر لذت طاعت و صلوات عبادت او غرضی  
 که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن  
 اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباحثه از ان قوم که انعام او را مقابل کند طاعت  
 و لیکن فرزند ان ازل باشند فرزند عمل بکرامات دل شریفه از عمل بکرامات جوارح  
 اگر فعل را نزدیک حق تعالی قمتی بودی چهل سال عمری صلی الله علیه و سلم خالی نماید  
 از ان ز آنچه عمل کنی تو با عمل مباحث وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را ازل رفته است  
 از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من نیست از آنکه بدان  
 دانسته که من دامن مرا اعتماد نیست وگفت بنده کویا که بگری خدای از ان بزرگتر است  
 که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از وی توان بریدن از هر آنکه سبقت  
 و بریدن او بکرامات نیست و لیکن بقضای سابق از نیست وگفت چنانکه طفل  
 از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار برود و فحمت ارباب از وقت او بیرون آید وگفت  
 مردان بر سه طبقه از طبقه اول آن مؤمن که خدای ایشان نیست نهاد با نور هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طغنه دوم آن قومند که منت نهادند  
برایشان با تواریفات پس ایشان هم معصومند از بغاوت و کما یرو طبقه سیوم آن قومند که  
خدای عزوجل منت نهاد برایشان کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از  
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر دشمن فقر و سرعت غضب و حت منزلت از دیدن  
نفس است و این خلج عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که شناخت او را  
نجایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او کداحت و هر که عملی کرد و حوائج ثواب رسید  
هر که اسخط دریافت غدا فرآمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای  
در و نیکو خشکین و او را بفت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت  
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود و احد  
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نباشد از قوت  
معرفت و گفت فرع اگر ندای طبیعت بود که ندانند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل  
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوا فیها و لا تکلمون و گفت شکرین بر آنکه عرف  
از وی میریزد آن زیادتی بود که در بود و گفت خستیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و  
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و بنا بودن او همه نیکو بیارشت بود استقامت و کهنیت  
تر از شاد و ند آنچه نصیب نفس تست و کشاده کردند بد آنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت در وقت  
توروشناسی بود که اندر و لها پذیرفتند و معرفتی بود که این اندر از سر از غیب بعیب می برد تا خبر با نید  
انجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انقوم را اشارت بود پس حرکات اکنون با نید  
است جز خسران و گفت این بی ادبی خویش با اطلاق نام کرده اند و شرور را انما ط و دوین هستی با  
جلدی سملز راه بر کشند و راه مذموم میروند و زندگانی در مشاوه ایشان با خوش بود و  
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان جنبه سرد و خنجر  
ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در ستر ایشانست قاتلهم الله

یوفکون و گفت ما ابتدا شدیم بر روزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه  
 اخلاق جا بهتیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوانی مرا گرفتند و پیک  
 بگردند و پاره فرشته با این سکان در جوال گردند هر چند حد مسکنم با این سکان  
 بر نیایم تا ماری در آستانه این نقتند از ور سیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال  
 در کمر کی با بد گذاشت تا مرد با بیان رسید گفتند ما شیخ معنی این چو بود گفت پیغمبر صلعم  
 ما چهل ساله نمود ایشا بز او می نیامد نه آنکه ایشا نزار در آن ساعت ایمان نبود ی لغو  
 با بعد اما آن کمال که بعد از نوت ایشا حاصل شد اول آن کمال نبود می اما تو  
 صاحب نفس اماره باشی نفس کبر است حکم حدیث تا از کمر کی نفس خلاص نسای  
 با بیان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم نگذشت یا نه گفت هیچکس  
 مقام محمد نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او نگذشت یا نگذرد  
 ز ندیق بود نهایت درجه اولیاد است درجه پنجم است گفتند کدام طعام  
 ششتری ترکفت نقد که از ذکر خدای عزوجل بدست یفتن بر گیری از ماده  
 معرفت در حالتیکه سکو گمان باشی بخدای نقل است که  
 در وقت وفات گفتند ما را وصفتی کن گفت ارادت خدا  
 در خویش نگاهارید دیگر بی بصیرت خو است گفت پس  
 اوقات و انفاس خویش را نگاهار و الله اعلم

در ذکر ابو عمر و سبیل حمد الله علیه

آن عامل حسد و جهل آن کامل نذر و عهد آن فرد و احد نیست آن مرد فرد نیست  
 آن مطلق عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و سبیل حمد الله از کبار شیخ وقت بود و از بزرگان  
 صحابه تصوف بود و در ورع و معرفت رهاضت کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

نظایف بود و از میثاق پور بود و جنسید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عثمان مروان بود و او را  
 نظری رفیق است چنانکه نقل است که شیخ ابوالقاسم نصر آبادی با او بهم در سماعی بود  
 ابو عمر و گفت این سماع چه میشودی گفت سماع شنویم از آنچه نشنیده و غنیت کنیم و  
 شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد حال غنیت است  
 آن بر نقل است که عهد کرده بود که چهل سال از خدای خزر رضای او نخواهد و خری  
 داشت حکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سنهالی بدید آمد جمله اطباء از علاج او فرو  
 ماندن شبی ابو عبدالرحمن سر پوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد و گفت  
 چگونه گفت اگر بجای می بخت حق تعالی از همه سهل کرد و اندک گفت این از همه عجیب است  
 گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق خزر رضای حق نخواهد اگر این عهد  
 بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محفه نشست و تکبیر  
 در آمد پدر گفت بیست ساله است تا از پنجبار رفته بیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا  
 آمدی گفت پدری دارم چو تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت زندگانی دوست  
 میدارم تا او را و عبدالرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدا بر ایام می کنم  
 آمدم تا عهد بشکنی و دعائی کوی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد رو نیست تو اگر  
 امروز میری فرد میری که مردنی مرده بهتر و ای جان من و مراد کنایه می کنی اگر من عهد بشکنم تو بدتر زده  
 باشی و خیر گفت پس بدیگر اوداع کنیم که در پیشی بدل می آید که اجل من نزدیک است و من این  
 علت زرم پیش گفت بیایم در جنازه تو نماز کنیم پس دختر اید اوداع کرد و بسیاری وقت غلبت  
 بصحت بدل گشت و بعد از وفات پهل سال دیگر نسبت طیت آنجا که یکی صدقهای تو بود  
 کی با دروکی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است از وی آید که گفت صافی نشود  
 قدم محکس در عبودیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن خربانه میزند و همه حالهای خویش خرد عوی  
 نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت است از  
 آن



بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فرضیه حرام کند و  
 گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بد آنچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش  
 گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دیدار او ترا مہذبت نکرد اندر سقین دان که او  
 مہذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که توله کند در امتها از فساد ابتدا  
 بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتہایم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش  
 خلق ترک گرفتن جاه آسان بود و ترک دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و  
 گفت هر که راست بآیتها دبا و بد و غیره نکرد و هر که کور شد بد و هرگز درست نشود و گفت هر که  
 فکری صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر خلاص و گفت هر که خواهد که  
 بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عزوجل گویند تا چند است  
 قدر میت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله  
 وحشت است و گفت فرودترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت  
 تصوف صبر کردن است در سخت امر و نخی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیہ

آن صاحب مہبت آن نایب امت آن کوه علم آن بحر علم آن دولتیار ازلی  
 و ابدی شیخ و قوت جعفر جلدی رضی الله عنہ عالم زمانه بود و در  
 علم طریقت یگانہ بود و از کس برای اصحاب جنید رحمة الله بود و از کس  
 ایلتان و در انواع علوم مشہور در اصناف حقایق متبعین را و در  
 کلماتی عالی است حواله آن بکس دیگر کرده و سخن اوست که گفت  
 عندوسی و اندر دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب متحکم  
 نزدی میسج است ترا گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود مقبول

در ذکر جعفر جلدی  
 رحمة الله علیہ

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او حمزه علوی گفتندی  
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت مهش اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ و پنیر  
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم شب فردا نماز با ما  
 اینجا باید مگر دو توقف باید نمود تا نماز چاشت باشد بگذارم در شود و طفلان گرسنه  
 و درنده من باشند گفت شیخ میروم گفت اینجا باش گفت مهی دارم گفت تو دانی بخانه آمد  
 و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کینترگی را گفت آن طعام بسیار کینترک و یک  
 تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسنگ بر آمد و یک شکست و جمله ریخت مرغ  
 در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیاز تا بشوئیم و خوریم ناگاه سگی از در راه  
 و مرغ بر دست حمزه گفت اگر بگذارد دست شد بر خیزم با صحبت شیخ ماری از دست نشود  
 پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر گوشت پاره دل مشایخ گوشت  
 ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو به کرد نقل است که یک شت مغیره  
 صلی الله علیه و سلم خواب دید رسید که تصوف حسیست گفت حالتی که در وظایف  
 شود عین ربوبیت و مظهری که در دروغین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است  
 در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بجای بکلیت از در پس  
 از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویحی بود برای زیادتى از بهر آنکه هر که ما تلویح  
 نبود زیادتى نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد و بد آنکه از همه حسنه خائے  
 نیست یا وقتی که بر دگر گرفته است در آنوقت سخنان بوده است که مایه ما بعد ازین  
 خواهد بود خفا کند بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از پرسیده اند از تو کل گفت  
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طری  
 در و بود و اگر بود آن طری نبود بلکه تو کل استقامت با خدای در هر دو حالت و گفت  
 خیر دنیا و آخرت در صبر یکسان است و گفت قوت خیر در این نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده  
 حاضر باش خدا را تا از انعامها نباشی و گفت سعی احراز برای برادران بود نه برای نفس خویش و  
 گفت شریف سمیت باش که بهمت شریف مقام مردان توان رسید نه بجاهدات و  
 گفت بنده لذت معامله نماید تا لذت نفس همی باید از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده  
 آن غلایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن غلایق راه برایشان برید و کرد  
 و گفت هر که بجهت نگرند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بر  
 رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدورسد شناسد  
 موارد و مضار در کارها و هر که روح مشاهده بدورسد مكرم گردد و علم لذتی که او را نیکینی  
 بود و در دخله افتاد دعائی دست بر خواند آن عار و نیکین در میان کتاب خویش باز نماید  
 ابو نصر سرانج گفت دعای این بود و خاک او بشو نیز بهست آنجا که خاک سری شعله  
 است و خاک جندی

ن  
ورا

در ذکر ابو نجیر اقطع رحمه الله

آن پیش رو صف رجال آن در قه راه کمال آن پاک بادیه ملا آن مرد مرتبه رضا  
 آن طلعه فقرا مطلع شیخ نجیب ابو نجیر اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و شهرت  
 قرآن و محمود بود و در آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طول  
 دارد و صاحب فراست عظیم و اصل می از مغرب بود با این جلا صحبت داشته بود و بساع  
 و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و از دها هم قرضی کردی و حیوانات پیش او بسیار  
 آمدند می و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی بد یک دنیا بر دست می  
 نهاد یک دنیا بر من داد بیست دست در کنار رفیق انداختم پس شهر آمدم چنان اتفاق  
 افتاد که بی وضو مصحف بر گرفتهم چون میان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و کمر خسته